

سه گانه
داستان سریر سنگی
کتاب اول

شمشیرهای امپراتور

برایان استیولی

ترجمه
پگاه خدادی



انتشارات بهنام

دییلاچه

پوسیدگی. تانیس^۱ به چشمان دخترش خیره نگاه کرد و چنین نتیجه گرفت. بله، پوسیدگی بود که به جان فرزند او افتاده بود.

صدای دشنام و فریاد و زاری و التماس زندانیانی که پشت به پشت هم به داخل گودال سرازیر می‌شدند فضا را پر کرده بود. بوی خون و ادرار در آن گرمای نیمروز زنده‌تر بود. تانیس همه‌ی اینها را نادیده گرفت و به جای آن حواسش را متوجه دخترش کرد که پایین پای او خودش را جمع کرده بود. فیث^۲ اکنون یک زن بالغ بود، سی سال و یک ماه از عمرش می‌گذشت. در نگاه اول ممکن بود سالم به نظر بیاید با چشم‌های خاکستری روشن، شانه‌های لاغر و دست‌ها و پاها قوی، اما سستریم‌ها^۳ قرن‌ها بود که فرزند سالمی به دنیا نیاورده بودند.

زن که اشک‌هایش روی گونه‌ها جاری شده بود عاجزانه التماس کرد:

«پدر...»

این اشک‌ها هم مثل چیزهای دیگر نشانه‌ی پوسیدگی بودند.

البته نام‌های دیگری هم برای آن وجود داشت. فرزندان از سر نادانی و یا سادگی‌شان آن را "فرسودگی" می‌نامیدند، ولی در این مورد هم مانند بسیاری موارد دیگر اشتباه می‌کردند. گذر عمر به معنی فرسودگی نبود. خود تانیس بسیار سالخورده بود، صدها سال عمر داشت و با این حال بدنش هنوز نیرومند و ذهنش همچنان پویا بود و اگر لازم می‌شد می‌توانست یک شبانه‌روز و حتی بیشتر ساعات روز بعد از آن را نیز بدود. بیشتر سستریم‌ها از آن هم سالخورده‌تر بودند، هزاران هزار سال عمر داشتند و با این حال آن

1. Tanis

2. Faith

3. The Csestriim

عده‌شان که از جنگ‌های طولانی با نواریم‌ها^۱ جان سالم به در برده بودند هنوز در جهان باقی بودند. نه، زمان سپری می‌شد، ستارگان در مدار ثابت خود در گردش بودند، فصل‌ها از پی هم می‌آمدند و می‌رفتند و با این حال هیچ‌یک از اینها به خودی خود با فرسودگی همراه نبودند. این زوال بود نه گذر عمر که بر جان فرزندان چنگ انداخته و آنها را از درون می‌پوساند، نیرویشان را می‌مکید و همان خرد ناچیزی را هم که روزگاری داشتند زایل می‌کرد. زوال و بعد هم مرگ.

فیث که انگار کلمه‌ی دیگری به ذهنش نمی‌رسید تکرار کرد: «پدر.»

تانیس پاسخ داد: «بله؟»

فیث از روی شانه به گودال در پشت سر خود، جایی که دوران-سی^۲ به کشتار مشغول بودند و تیغه‌ی شمشیرشان نور آفتاب را منعکس می‌کرد نگاهی انداخت.

- شما نباید... آخه چطور می‌تونین...

تانیس سرش را اندکی کج کرد. او سعی کرده بود دخترش را درک کند، سعی کرده بود همه‌ی فرزندان را درک کند. او پزشک نبود، اما به عنوان یک جنگجو از مدت‌ها پیش آموخته بود که چگونه استخوان‌های شکسته و پوست آسیب‌دیده را درمان کند و چطور زخم‌های چرکین و سرفه‌های خونین سربازان در میدان جنگ را التیام بخشد. اما این... این ضعف و ناتوانی را نه می‌فهمید نه درمانی برای آن سراغ داشت.

- دختر، شما دارید می‌پوسید.

تانیس دستش را دراز کرد و انگشتش را روی چین‌های پیشانی فیث و خطوط ظریف گوشه‌ی چشم‌هایش کشید و یک تار موی نقره‌ای را از لای موهای قهوه‌ای او جدا کرد. تنها چند دهه باد و نور آفتاب، پوست لطیف زیتونی رنگش را زبر کرده بود. روزی که فیث، قوی و فریادزنان از مادر زاده

1. The Nevarim

2. Doran se

شد تانیس فکر کرد آیا ممکن است او بی نقص بزرگ شود؟ این سؤال همواره ذهن او را به خود مشغول داشته و اکنون پاسخ آن را گرفته بود.
- اثرش هنوز کمرنگه، اما به زودی قوی تر می شه.
فیث ناامیدانه با سر به گودال تازه کنده شده اشاره کرد و گفت: «اون وقت راه حل شما اینه؟»

- این تصمیم من نبود، رأی شورا بود.
- چرا؟ چرا شما اینقدر از ما متنفرین؟
تانیس پاسخ داد: «نفرت؟ فرزند، این واژه‌ی شماست نه واژه‌ی ما.»
- این فقط یه واژه نیست. یه احساس واقعی، یه حقیقت جهانی.
تانیس سرش را آهسته تکان داد. پیش تر نیز حرف‌هایی از این قبیل شنیده بود. نفرت، شجاعت، ترس. آنهایی که پوسیدگی را تنها زوال تن فرض می کردند نمی فهمیدند. نمی فهمیدند که این پوسیدگی ذهنشان را نیز تحلیل می برد و اساس فکر و منطقشان را سست می کرد.
فیث ادامه داد: «من از نطفه‌ی شما هستم. وقتی کوچیک بودم شما خودتون به من غذا دادین!» انگار که این حرف همه چیز را روشن می کرد.
- این راه و رسم خیلی از موجوداته: گرگ‌ها، عقاب‌ها و اسب‌ها. همه‌ی آنها تا وقتی جوان و ناتوان هستند به بزرگ‌ترها تکیه می کنند.

فیث که اکنون آشکارا گریه می کرد و با ناخن‌هایش به پشت پاهای او چنگ می انداخت به اعتراض گفت: «گرگ‌ها و عقاب‌ها و اسب‌ها از بچه‌هاشون مراقبت می کنن! من خودم دیده‌م! از اونا نگهداری می کنن و بهشون غذا می دن و بزرگشون می کنن.» آنگاه دست لرزانش را عاجزانه به سمت صورت پدر دراز کرد، «شما چرا ما رو بزرگ نمی کنین؟»

تانیس دست دخترش را کنار زد و در جواب گفت: «گرگ‌ها و عقاب‌ها بچه‌هاشان را بزرگ می کنند تا گرگ و عقاب بشوند، ولی شما...» بار دیگر اخم‌هایش را در هم کشید، «ما شما را بزرگ کرده‌ایم، ولی شما ناقص هستید،

آلوده و در حال فاسد شدنید. خودتان هم دارید می‌بینید.» این را گفت و به پیکرهای قوزکرده و در هم شکسته که کنار گودال صف کشیده بودند اشاره کرد؛ صدها تن از آنها همینطور به انتظار ایستاده بودند.

- حتی بدون این کار هم شما خیلی زود می‌میرید.

- ولی ما انسانیم. ما فرزندان شما هستیم!

تانیس بی‌حوصله سر تکان داد. دلیل آوردن برای کسی که منطقش را از دست داده بود فایده‌ای نداشت. خنجرش را بیرون کشید و گفت: «شما هیچ‌وقت نمی‌توانید مثل ما باشید.»

فیث همین که چشمش به خنجر افتاد ناله‌ای کرد و خودش را بیشتر جمع کرد. تانیس فکر کرد شاید پا به فرار بگذارد. یکی دو نفر از فرزندان سعی کرده بودند فرار کنند، اما بی‌فایده بود. این دخترش اما چنین کاری نکرد. به جای آن دست‌های لرزان و رنگ‌پریده‌اش را مشت کرد و با اراده‌ای محکم از زمین برخاست و صاف به چشم‌های تانیس زل زد. صورتش از اشک خیس بود و تارهای مویش به هم چسبیده بودند، اما دیگر گریه نمی‌کرد. برای لحظه‌ای هر چند کوتاه اثری از وحشتی که او را آنطور از پا درآورده بود به چشم نمی‌خورد. در آن لحظه تقریباً کامل به نظر می‌رسید و نیرومند. برای اولین بار با کلماتی آرام و شمرده گفت: «پس شما نمی‌تونین ما رو همینطور که هستیم دوست داشته باشین؟ با همه‌ی آلودگی‌ها و ضعف‌هامون، حتی با وجود پوسیدگی‌مون؟ نمی‌تونین با همه‌ی اینها به ما عشق بورزین؟»

تانیس آن کلمه‌ی ناآشنا را چنان تکرار کرد که گویی می‌خواست آن را در دهانش مزه‌مزه کند.

- عشق هم مثل نفرت واژه‌ی شماسه نه واژه‌ی ما، فرزندان.

سپس خنجر را با فشاری از میان ماهیچه‌ها و دنده‌ها در قلب تپنده‌ی او فرو برد.